

98

سه داستانِ کوتاه از هرمز شهدادی

هرمز شهدادی

يك قصه
قدیمی



rouzaneha.com
rouzaneha.org



روستا ناسرای سیرگرد

شهدادی، هرمز

يك قصه قديمی

و هفت داستان ديگر

چاپ اول: ۲۵۲۵

چاپ: چاپخانه سپهر - تهران

شماره ثبت کتابخانه ملی: ۱۴۰۸ - ۲۵۲۵/۱۰/۲۸

حق چاپ محفوظ است.

فهرست

rouzaneha.com

rouzaneha.org

۹	يك قصه قديمی
۱۹	داستان داستانرای عصر ما
۳۱	پلنگ
۴۱	خسوف
۴۷	اعتراف
۵۵	آه ای گیسوان سیاه
۶۹	يك روايت ساده
۷۵	به خدا، آدم دلش می گیرد

rouzaneha.com rouzaneha.org

يك قصه قديمی

rouzaneha.com rouzaneha.org

این را بگویم که یهودی بود . دلم می خواست بلندش کنم . سرکوچه اشان کشیک می دادم . صبح و عصر . تخم جن از خانه پا بیرون نمی گذاشت . هیچ کس از آن سوراخ در نمی آمد . انگار همه در آن خانه مرده بودند . یک روز عصر پیرزنی را دیدم . پیت نفت در دست از در خانه در آمد . مادرش بود . می خواستم بروم بگویم دخترت کجاست ، گفتم هنوز زود است . دیدم پیرزن سخت حواسش پرت است . دوبار نزدیک بود زیر ماشین برود ، دکان نفتی آن طرف خیابان است . سرکوچه اشان به خیابان تریا باز می شود . شک برم داشت . گفتم نکند خبری شده باشد . در خانه ای که یک مادر پیر و یک دختر جوان زندگی می کنند ، چه خبری ممکن است بشود ؟ دو طرف خانه اشان خانه های یک پاسبان و یک کارمند شهرداری است . حتماً هوایشان را دارند . غلط کرده اند . یادم به همکلاس جهودم می افتد . تخم جن عینکی بود . کک مکی بود . عینکش را برمی داشتم . دنبالم می دوید . حرف نمی زد . فقط اشاره می کرد . نگاه می کرد . آب دماغش را بالا می کشید ، گاهی می لرزید . گاهی هم قطره اشکی از چشمهاش می ریخت . حالم به هم می خورد . می گفتم سه قدم دورتر از من بایستد ، عینکش را از بر خاک می کردم . می ایستاد . چیزی نمی گفت . فقط اشاره می کرد . نگاه می کرد . آب دماغش را بالا می کشید . کفرم بیشتر در می آمد . می گفتم بیا



التماس کن، پیش می آمد، التماس می کرد، تخم جنها فقط بلدند نوک زبانی التماس کنند، بعضی وقتها بوهم می دهند، عصمت خانم می گفت طهارت نمی گیرند، از دانشکده که فرار کردم هوس دختر بازی به کله ام زد، می خواستم تا آنجا که می توانم دختر تور کنم، این جور آدم راحت می شود، یک سال رنگ دختر ندیدیم، همه اش تعلیم، همه اش سینه خیز و کلاغ پر رفتن، جودو و کاراته یاد گرفتن، توی لجن و باطلاق رفتن، شب توی کویر راه پیمایی کردن، درست است که آدم ورزیده می شود، اما من حوصله نداشتم، گیرم شدم یک پا چتر بازی، که چی، یک روز از آن بالا می پریم پایین، مخم سی خورد به سنگ، الفاتحه، زن گرفتن البته حسابش جداست، مریم دختر مرتضی خان صراف خاطر خواه من بود، هست، از چنگ دو تا پسر عموی جلتش بیرونش آوردم، قرار شد عیال من باشد، خانچه، والده خیلی خاطرش را می خواهد، بخواه، والده می گفت از دانشکده دنبالم فرستاده اند، بغرستند، می گویم می خواهم بروم سر بازی، بس بود، والده هنوز دلخور است، می گوید آینده ات را خراب کردی، کردم که کردم، کارم شده بود سر کوچه ایستادن، خانه ما ته بن بست پنجمی است، بغال محله ندا داد که این طرفها جوجه بی صاحبی هست، می گفت می شود سر یک آب خوردن بلندش کرد، می گفت هم خوشگل است هم خوش هیكل، نانوا هم می گفت، می گفت برادری داشته که یک سال پیش رفته خارج، حتما " به سرزمین اجدادی، به من مربوط نبود، مال، مال خوبی بود، دم دست هم بود، سر و گوشش هم که می جنبید، کسی هم که جلو دار من نبود، گفتم بالاخره باید شروع کنم، رفتم دم در خانه اش، توی بن بست اولی، حوالی غروب، در زدم، در را باز کرد، زیر پیراهنی نازک پوشیده بود، پستان بند نداشت، خودش بود، رانهاش پیدا بود، گفتم، نه، راستش نگفتم، اول هیچ نگفتم، بگو پند زبانش بند رفت، تخم جن انگار نه انگار که لخت جلو مردی غریبه ایستاده است، گفت بفرماید، قسم می خورم بفرماید گفتنش نوک زبانی نبود، راستش خجالت کشیدم، از این خجالت کشیدم که نگاه اول به صورتش نیفتاد، به پستان و پاش زل زده



بک لصة قدیمی ۱۳

rouzaneha.com rouzaneha.org

بودم . بازگفت بغرما بید . تازه چشم افتاد به لبهای ظریفش . دندانهای سفیدش . صورت سبزه اش . موی قهوه ایش . گفتم و با دریدگی گفتم : منزل آقای جان نثاری؟ دیدم شق ورق ایستاده است . توی چشمهام نگاه می کند . نگاه کردنش اصلا شبیه همکلاسی ام نبود . شبیه هیچ کس نبود . نه می ترسید . نه وهم برش داشته بود . نه از لخت بودنش ابایی داشت . نه نگاه خریداری مرا به چیزی می خرید . گفت و آرام گفت ، نخیر . باز هم نگاه کرد . نگاه کرد و در را آرام بست . گفت شده بودم . جلودر ایستاده بودم . به در ماتم برده بود . دیدم کسی از سر کوچه می آید . از این گداهای مفتخور ، تا آمد چیزی بخواهد یقه اش را گرفتم . به دیوار چسباندش . یک سیلی محکم زدم به صورتش . دماغش خون افتاد . می خواستم خفه اش کنم . دوسه عابر سر رسیدند . میانجی شدند . به همه اشان فحش دادم . تخم جنبه امه اشان مثل سگ می ترسند . راه افتادم آدمم سر کوچه اصلی که به خیابان نریا می رسد . بقال که مرا دید خندید . رفتم یک مشت پراز تخمه های آفتابگردان برداشتم . مشتری داشت . راهش انداخت و گفت داش تقی تازه چه خیر؟ گوش ندادم . به قوطیهای خیارشور نگاه می کردم . گفت راستی جوجه را خوردی؟ گفتم زیپ دهننت را بکش . گفت مثل اینکه خیلی دلخوری . گفتم فضول کجاست تا حالش را جابجاورم؟ گفت نه والله منظوری نداشتم . ببین تقی خان یک فکری به نظرم رسید . اینها چه بودند . شنبه دست به آتش نمی زنند . چراغ هم روشن و خاموش نمی کنند . اگر شنبه این طرفها باشی مادری می آید بیرون . اغلب از بچه ها می خواهد بروند چراغش را خاموش کنند . اگر تو باشی تومی روی . گفتم نقشه برای عمه ات بکش . یک مشت دیگر تخمه برداشتم . بیرون آمدم . دوسه روزی حوصله بیرون رفتن از خانه نداشتم . می خوابیدم . کارم شده بود ورزش کردن . حالم را سرجا می آورد . به کله ام زد طالب را و دارم برود آن طرفها سر وگوشی آب بدهد . گفتم طالب اگر خودت نمی روی کس دیگری را بفرست برادر . کسی که اهل محله او را نشناسند . مثلا "یکی از رفقایات را . می خواهم بدانم اهل محل راجع به این جهودها چه فکری می کنند . رفت و



برگشت . دو روزی بعد . اخمو بود . گفتم چه خبر خان طالب ؟ گفت یک کلام بگویم از بقال و قصاب و نانوا و میوه فروش و سیور محل تا نوجه های هفت محل دورتر همه می خواهند دختره را بلند کنند . همه می دانند برادر دختره رفته مسافرت . بایک مادر خرف تنهاست . خوشگل است . بدتر از همه اینکه همه می دانند دختره جهوداست . گفتم بس کن . این اولین بار بود که بیخود عصبانی شدم . هیچ وقت عصبانی نمی شوم . اصلاً " فرصت عصبانی شدن به خودم نمی دهم . هم زورم از بقیه زیادتر است هم رویم . حسابشان را می رسم . اما این بار . این بار فقط عصبانی شدم . بلند شدم . کت چرمیم را پوشیدم . گفتم طالب موتور را روشن کن . سوار شدم . آمدم مرحله . یکی از آن جره جوانهای همیشگی دم بقالی ایستاده بود . دو سه تایی هم آن طرف خیابان می پلکیدند . موتور را روشن نگهداشتم . داد زدم بقال باشی . بغال دوید بیرون . حسابی جا زده بود . گفتم آن جوجه خروس را بفرست بیاد اینجا . گفت چی شده تقی خان . گفتم دهنت را ببند به آن جوجه خروس بگو بیاد اینجا . پسرهء تخم جن می خواست فلنگ را ببندد که بقال حرفی بیخ گوشش زد . با رنگ بریده و پیراهن توری سیاه و زنجیر نقره ای به گردن آمد جلو . کاسبها و اهل محل همه ما را می پاییدند . گفتم نوگل خندان آن طرف خیابان را می بینی ؟ لرزید و به زور گفت بله تقی خان . گفتم آنجا را می بینی که دارند ساختمان می کنند ؟ گفت بله تقی خان . گفتم مثل بچهء خوب سرت را می اندازی پایین . می روی با آن دستهای دخترانهات دوازده تا آجر فراقی سوخته بغل می کنی و می آوری . گفت بله تقی خان و دوید . یکی دیگر از تخم جنهارفت کمکش . هر دو رنگ بریده آجرها را آوردند . گفتم حالا دوتای آنها را روی زمین راست قرار بده . بقیه را رویشان بچین . می دانستم همه دارند ما را می پایند . وقتی چید زدم با دست همه را نصف کردم . سوار موتور شدم . گاز دادم . و بادندهء یک از سر آجرها پریدم . رفتم زدم به خیابانها . به پس کوچها . به خودم گفتم به من چه . حتماً " دختره غلطی کرده که همهء این لاشخورها دنبالش هستند . نمونه اش آن روز که لخت و پتی جلوم ایستاده بود .

بک لئه قهیمی ۱۵

rouzaneha.com rouzaneha.org

به‌روی خودش نمی‌آورد. تخم جن، برگشتم‌خانه‌خوابیدم. ورزش کردم. یک هفته‌ای از خانه نرفتم بیرون. یک روز عصر دوباره به‌کله‌ام زد. اصلاً "این مادر و دختر خرج زندگیشان را از کجا می‌آورند اگر کار و کاسبی نمی‌کنند؟ آدم که از بام تا شام در خانه است باید از جایی بخورد. مثل خود من. باز خدا پدر والده را بیا مرزد که دلاکی می‌کند. شب زود خوابیدم. خوابم نبرد. گفتم هوا گرم است. رفتم توی حوض. حسابی بیخواب شده بودم. بازیر پیراهن و دم پایبی از خانه آمدم بیرون. روبه روی بن بست اول درخت زبان گنجشکی است انبوه. در حاشیه‌ی کوچه راه می‌رفتم. به درخت رسیدم. رفتم زیر شاخه‌ها. اصلاً "یادم نبود که پشه‌ها درست می‌آیند زیر درخت زبان گنجشک. فکر می‌کنم حوالی دوازده‌ونیم یا یک بود. بن بست نیم‌روشن بود. نور آن از چراغ بالای سردر خانه‌ی کارمند شهرداری بود. در خانه‌ی جهودها روشن نبود. پشه‌ها شروع کردند به‌گزیدن من. هر جا را که نمی‌توانستم بپوشانم می‌گزیدند. می‌خواستم بروم که دیدم کسی از توی تاریکی حاشیه‌ی کوچه وارد بن بست شد. موی بلندش نشان می‌داد یکی از نوچه‌های محل است. رفت دم در خانه‌ی جهودها ایستاد. آهسته در زد. یک بار، دو بار، سه بار. پشه‌ها مرا می‌گزیدند. جره جوان پاورچین برگشت. سرکوچه‌سوتی کوتاه زد. سه‌تانوچه‌ی دیگر پیدایشان شد. پشه‌ها دست از سرم بر نمی‌داشتند. هی می‌گزیدند. همگی رفتند توی بن بست. به سینه‌ی دیوار به پشت چسبیدند. مثل اینکه کسی نمی‌دیدشان. جره جوان دوباره رفت در خانه. آهسته در زد. یک بار، دو بار، سه بار. بافاصله‌های طولانی. عرق کرده بودم. پشه‌های پدرسگ بدتر و بدتر می‌گزیدند. جره جوان آمد طرف بقیه. گفت باید قلاب بگیریم. یکی از ما برود بالای بام. ببیند اصلاً "کسی در خانه هست یا نه. بعد می‌شود رفت در را باز کرد. می‌رویم تو مخفی می‌شویم. یکی دیگر گفت به‌درد سرش می‌آرزد. سرم درد می‌کرد. پشه‌ها گونه‌هایم، پیشانی‌م، گوش‌م، همه‌جای صورتم را می‌گزیدند. یکیشان رفت روی شانه‌ی یکی دیگر. هر دو دستهایشان را قلاب کرده بودند. جره جوان رفت بالا. رفت روی شانه‌ی



rouzaneha.com rouzaneha.org

دومی، پشه‌ها حتی لبهام را خونین کرده بودند. لبهام می‌سوخت. جره جوان می‌خواست خودش را بالا بکشد که خشت لبه دیوار در رفت. افتاد روی زمین. درخانه کارمند صدا کرد. همه‌اشان به دو در رفتند. بن بست خالی شد. عرق کردم. پشه‌ها می‌گزیدند. دهانم خونی بود. از بس ناخنهام را به کف دستم فشار داده بودم کف دستم زخم بود. پشه‌ها عصبانیم می‌کردند. درخانه کارمند باز شد. زنی بیرون آمد. یک لگن خاکستر پای درخانه جهودها پاشید. گفتم حتماً " برای دفع شر. پشه‌ها می‌گزیدند. دیدم تحملم دارد تمام می‌شود. برگشتم خانه. نمی‌دانم اثرنیش پشه‌ها بود یا گرمای زیاد. هرچه بود داغ شده بودم. می‌سوختم. خوابم نمی‌برد. فکرمی‌کنم تب کرده بودم. خدا خدا می‌کردم صبح شود. بروم درمانگاه ببینم پشه‌ها پشه‌مالاریا نباشند. سرم روی گردنم زیادی می‌کرد. چشمهام سوزن سوزن می‌شد. گوشهام پر بود از صدای زینگ زینگ. پشه‌ها هنوز می‌گزیدند. دور حیاط راه رفتم. رفتم توی حوض. در آدم لب حوض نشستم. طالب بیدار شده بود آب بخورد. نگاهی کرد. گفت دستکم زیر پیراهنت را درآور. خیس است سرما می‌خوری. مثل اینکه هنوز به خواب نرفته بود. جهید. گیج شده بودم. با سردر حوض افتاده بودم. والده برخاسته بود. برده بود خوابانده بودم. یک هفته بیمار بودم. تبار بودم. بعد هم که تب برید بی‌حوصله ماندم. روز روز درخانه می‌نشستم. دلم به کاری که نمی‌رفت هیچ، ورزش هم نمی‌کردم. هر وقت مریم پیغام می‌داد چراسراغش نمی‌روم به طالب می‌گفتم بگوید مریضم. به طالب گفتم چند کیبوتر بخزد. می‌نشستم کیبوتر داری می‌کردم. کیبوتر بازی می‌کردم. دانه‌اشان می‌دادم. می‌بردشان روی بام. پروازشان می‌دادم. بیست و چهار سال عمر کرده بودم هنوز پهنای آسمان را حس نکرده بودم. حس می‌کردم سبکم. ورزشکارها همیشه حس می‌کنند سنگینند. زور که توی بازوی آدم باشد آدم راستگین می‌کند. هر بار که کیبوتری را پرواز می‌دادم سبکتر می‌شدم. والده حرفی نمی‌زد. وقتی عصرها سماور را دم می‌کرد، ایوان را فرش می‌کرد، می‌نشست و چای می‌ریخت، حس می‌کردم تازه



يك قصه قدیمی ۱۷

rouzaneha.com rouzaneha.org

می بینم . بعد از بیست و چهار سال تازه چشم باز شده است . دلم می خواست
 برخیزم کمکش کنم . تازه دیدم که دستهایش از بس در حمام کیسه کشیده پینه
 بسته است . می خواستم بیرسم چند سال است دلاکی می کند . خجالت کشیدم
 که بعد از این همه سال تازه به فکر افتاده ام . یادم آمد پدرم هم دستهای پینه
 بسته بود . نجاری می کرد . هیچ وقت دوست نمی داشتم دردگانش بروم . صبحها
 تاریک و روشن می رفت شبها دیروقت می آمد . یادم آمددم مرگ گفت تقی سعی
 کن آدم بشوی . یکروز عصر طالب از در درآمد که مرتضی خان و زنش و مریم
 می آیند دیدنت . گفتم بگو بید مریضم . رفتم پشت بام پتو را پهن کردم . دراز
 کشیدم . والده به بهانه آوردن آب و ملاقه آمد سرم داد کشید . گفت درست
 نیست . پهر مرد باکلی یدو بیضا بلند می شود دهن تومی آید . خدا را خوش
 نمی آید دل خودش که هیچ دل دخترش را خون کنی . جواب ندادم . جوابی
 نداشتم بدهم . دلم نمی خواست . حور و پیری هم اگر بود دلم هوای دیدنش
 رانداشت . وقتی سرو صدایشان را شنیدم ملاقه را روی سرم کشیدم . یک وقت
 حس کردم مریم آمد . آمد بالای سرم . حتما " به بهانه رفتن به دستشویی
 خودش را رسانده بود بالا . خودم را به خواب زدم . دوسه دقیقه نشست . صدای
 نفسهای بریده بریده اش آزارم می داد . صدای پایش حالیم کرد رفته است .
 صدای خدا حافظی حالیم کرد که مرتضی خان و اهل و عیالش دارند می روند .
 فهمیدم به همماشان برخورده است . چشمم را باز کردم . شب بود . از جاجستم .
 رفتم سرکوچه . هفت هشت تا آجر قزاقی آوردم . بردم ته حیاط . دوتا شان
 را که شکستم یک دفعه خسته شدم . نه خسته نشدم . از کارم بدم آمد . نگاه کردم
 دیدم والده نماز می خواند . لباس پوشیدم از خانه آمدم بیرون . دلم نمی خواست
 چشم کسی به چشم بیفتد . راه رفتم و رفتم تا خسته شدم . آمدم خانه . سه
 چهار روز بعد بود که طالب آمد و گفت . نشاندمش گفتم موبه موبگو . گفت . اهل
 محل جمع شده بودند . کارمند شهرداری با پاسبان رفته بودند اجازه داستان
 بگیرند . اهل محل گفته بودند وجود آن مادر و دختر در محله مشکوک است .

rouzaneha.com rouzaneha.org

مفت و عصمت محله رایه خطر می اندازد . خلاصه کلام با اجازه دادستان رفته بودند اردیوار بالا . توی خانه انگار صد سال بوده کسی زندگی نکرد . هیچ کس نفهمیده بود آنها چطور و کی اسباب و اثاثیه اغان را برداشته بودند . رفته بودند . حرف طالب که تمام شد عصبانی شدم . حالم درست حال شبی بود که پشعها گزیده بودند . گفتم طالب موتور را روشن کن . کرد . سوار شدم . زدم از شهر بیرون جایی زیر درختی نشستم ، یک دهنه خیال کردم که دوباره هزار هزار تاشه به جانم افتاده اند . سوار موتور شدم برگردم . نفهمیدم . گفتند در راه تصادف کردم . در بیمارستان چشمم باز شد . والد نه نشسته بود گوشه اطاق . طالب ایستاده بود پای تخت . مریک فیخ فیخ می کرد . گزیه می کرد . گفتم طالب طوری کنشده ام . گفت نه ، به غیر گذشت . دستت مختصر آسبی دیده . گفتم کدام دست . گفت دست راست . ککم نگزید . همان دستی بود که ضربه کاری کاراته را می زد . گفتم کی حالم خوب می شود . گفت واللہ الان هم حالت خوب است . یک هفته ای می خوابی بعد می آیی بیرون . اما دستت یک دو ماهی در گچ خواهد بود . به طالب گفتم برایم روزنامه بیاورد . برایم کتاب بیاورد . حالا درباره اعراب و اسرائیل خیلی چیزهایی دانم خیلی چیزها خوانده ام . وقتی توانستم راه بروم دستم را به گردنم آویزان کردند . صبح دوشنبه آمدم خانه . حوالی غروب خواستم از خانه بیایم بیرون . والد گفت کجا . گفتم مادر یک هفته در بیمارستان بودم دلم گرفته . می خواهم بروم قدم بزنم . از خانه در آمدم . قدم زدم . گاهی هم زمزمه کردم . فکر دستم بودم . اولین قیافه آشنایی که مرادید بقال بود . به دستم نگاه نکرد . بحالت کشیدم . نه ، به خدا قسم بحالت نبود . حس کردم دیگر عصبانی نمی شوم . تعقیر نمی شوم . فقط دستم شکسته است . آمدم نزدیک بن بست اول . شاید کمی لرزیدم . شاید سردم شده بود . رفتم در حاشیه دیوار . براهم ادامه دادم . فقط سر بن بست برگشتم توی کوچه را نگاه کردم . دیدم در خانه اشان همان طور بسته است .

پلنگ

rouzaneha.com rouzaneha.org

من چهره اش را ندیده ام . می دانم قد بلند است . دستهای پهن دارد . چهارشانه است . عضلانی است . راه که می رود حالتی شبیه جهیدن دارد . گاهی آوازی زمزمه می کند . گاهی کلماتی زیر لب می گوید . روزها تا ظهر می خوابد . حوالی غروب باز جابرمی خیزد . از خانه بیرون می آید . کوچه خاکی را طی می کند . از بقالی سر - کوچه دو بسته سیگار اشنومی خرد . بازی می گردد . به زیر زمین می رود . روی تخت چوبی دراز می کشد . سیگار می کشد .

برادرش حقوق بازنشستگی اش را می گیرد . قبول کرده است در خانه اش به او جا بدهد . از حقوقی که می گیرد اجاره را کسرمی کند . آنچه می ماند هزینه خورد و خوراک اوست . گاهی آبگوشت . گاهی نان و پنیر و ماست . اگر برنج گران نباشد هفته ای یک یا دو بار بشقابی دمپختک . چند پیاز . پیاز را دوست دارد . خواهرهایش نپذیرفته اند برود خانه اشان . شوهرهایشان گفته اند از او خوششان نمی آید . مادرش هم که دو سال پیش مرد وصیتی در این باره نکرد . برادر بزرگ و برادر میانی توافق کردند برادر کوچک نزد برادر میانی باشد . هر چند برادر میانی سه دختر بزرگ در خانه دارد . دخترها هم دوست دارند در خانه سرو پا برهنه راه بروند . برادر میانی گفته بود : درست است که ابوالفضل



rouzaneha.com rouzaneha.org

برادر من است. اما هر چه باشد مرد است. ده سالی است دستش به زن نرسیده است. دخترها هم همه از یازده سالگی گذشته اند. دیدن بدن لخت آنان پدرشان را هم ممکن است تحریک کند. برادر بزرگ که حرفش حجت است فریاد زده بود. گفته بود روزی که روزانش بود به زن و دختر مردم نگاه نمی کرد. حالا که سی و پنج ساله است و مریض. آن هم به دختر بچه های برادرش. خجالت نمی کشی از این حرفها. برادر میانی گفته بود خرجش زیاد است. من فقط یک کارمند جزء ام. نمی توانم بار سنگین چهار سرعایل را بکشم. خرج او را هم بدهم. خواهر کوچکتر پا در میانی کرده بود. گفته بود مگر حقوق بازنشستگی نمی گیرد. حقوقش نه تنها کفاف مخارجش را می دهد بلکه مقداری هم زیاد می آید. بالاخره قبول کرده بودند. برادر میانی زیر زمین خانه اش را خالی کرده بود. فقط چند خرت و برت کوچک در گوشه اش باقی گذاشته بود. تخت چوبی کهنه ای خریدند. چراغ سه فتیله ای. لحاف و تشک خودش را هم آوردند. زن برادر میانی زیر زمین را آب و جارو کرد. ابوالفضل هم پذیرفت. برادرها و خواهرها فراموش کردند. حتی برادر میانی. حتی دخترهای او که اوایل کج خلقی می کردند. می گفتند از چشمهای ابوالفضل خوششان نمی آید. چشمهای او سبزند. سبزی تند آنها ناراحت کننده است. جز یکی بقیه دخترها هیچ گاه عمو خطابش نمی کردند. همان طور که بچه های برادرهای دیگر. می دانم ابوالفضل توقع ندارد. برایش تفاوتی نمی کند او را دایی یا عمو یا ابوالفضل بخوانند. فقط کنجکاوای دیگران آزارش می دهد. و عصمت کوچکترین دختر برادر میانی علاوه بر آنکه زیباست کنجکاو هم هست. موی بلند دارد که می بافت. دماغ قلمی دارد. چشمهایش سیاه و بادامی اند. صورتش بیضی است. وقتی می خندد گوشه لبهایش چال می افتد. شانزده ساله است. هم درس خوب می خواند هم آواز. بیشتر روفت و روپ خانه را هم او می کند. با این که قدش بلند نیست خوش اندام است. حسنش حوصله اوست. عیبش کنجکاوای او. ابوالفضل را که به زیر زمین آوردند او با دقت تمام براندازش کرد. روزهای اول حتی حرکات ابوالفضل را می پایید. بعد هم که بودن ابوالفضل در



بلنگ ۳۵

rouzaneha.com rouzaneha.org

خانه عادی شد عصمت گاه و بیگاه لب حوض می نشست ، از آنجایی می شود پنجره^۱ کوچک زیرزمین را دید . عصمت از پنجره به ابوالفضل که روی تختش مچاله شده بود خیره می شد . غذای ابوالفضل را هم او می آورد . گاهی هم لیوان آبی . قوطی کبریتی .

اول بار هم عصمت بود که هول کرد . دو سه هفته ای از آمدن ابوالفضل می گذشت . غروب ابوالفضل را دید که برخلاف همیشه از تخت به زیر آمده است . در زیرزمین کوچک راه می رود . سرش را به دیوار می کوبد . پیای پی سیگاری می کشد . لرز می کند . دندانهایش محکم به هم می خورد .

عصمت دویده بود به مادرش گفته بود ابوالفضل حالش به هم خورده . مادرش آمده بود از پنجره دیده بود . داد زده بود سیدنا راحتی؟ ابوالفضل نشنیده بود یا خودش را به نشنیدن زده بود . زن از دوپله^۲ زیرزمین پایین آمده بود . دوباره حرفش را تکرار کرده بود . ابوالفضل فقط سرش را بالا کرده بود . کف دهانش یا شاید حالت چشمهایش زن را ترسانده بود . دست عصمت را گرفته بود . رفته بودند . باز هم عصمت بود که همان شب از پشت پنجره^۳ زیرزمین دیده بود ابوالفضل با کهنه جلوی دهانش را می گیرد . دندانهایش را به لب زیرین فرو می کند . می کوشد فریاد نزند . و بالاخره فریاد می زند .

شب که برادر میانی آمده بود زنش ماجرا را گفته بود . برادر میانی عصبانی از پله پایین آمده بود . گفته بود سید اگر حالت به هم بخورد به دیگران مربوط نیست . من زن و بچه ام را دوست می دارم . دلم نمی خواهد درد سری برایشان درست شود . بچه عصری هول کرده . سعی کن مرد باشی و خودت را نگهداری . می دانی که من نمی میرم و از سرکار برمی گردم . صبر کن خودم بیایم . حالا دلت می خواهد بیرمت دکتر .

ابوالفضل هیچ نگفته بود . سرش را تکان داده بود . برادر میانی شانه هایش را بالا انداخته بود . رفته بود .

چهار پنج هفته بعد هم باز عصمت فهمید . این بار دیگر مادرش را صدا نکرد .



۳۶ به خدا تویی

rouzaneha.com rouzaneha.org

آمد روی پله نریر زمین نشست. آهسته تکیه عمود آمد دوباره حالت به هم می خورد. می خواهی چیزی برایت بیاورم. ابوالفضل با دست اشاره کرده بود. عصمت فهمیده بود یعنی نه، برو رفته بود.

هر ماه یک بار دوشب - از بعد از ظهر شروع می شود. اضطراب، تپیدگی در رجا ز یاد می شود. الشهاب، ضربان نبضی گماندگ اندک تند می شود. تنگی نفس، سردرد، لرزیدی در پی، عرق سرد فراوان بر پیشانی و پشانی، احساس خلاقان که هر لحظه افزایش می یابد. ثانیه شب. تاهنگامی که ماه درست در میان آسمان است.

من که نباید سخن بگویم، توان نگفتن ندارم. این پرده دری نیست. نیروی سکوت کردن ندارم.

پدرش پیش نماز مسجدی کوچک بود. به دست خود اما زانهای در دهی دور - افتاد ساخته. می گفت ابوالفضل یک معصوم به تمام معنی است. درست است که نماز نمی خواند. از قرآن و دعاهای چیزی می شنید. نسبت به ادای دیگر فراموش حذقی هم بی اعتناست. اما به هر حال یک معصوم است. معصوم، چشمهای سبز صفای نبوی دارند. بزرگ است اما به پاکی و دست نخوردگی به هم است. مادرش زنی یک چشم بود. با آنکه نماز بسیار می خواند اما زانهای غافل نبود. می گفت ابوالفضل درخت بی بار و برگ باغ من است. نگار بلند است نه دلش می خواهد یاد بگیرد. مفت می خورد. ول می گردد. فایده اش چیست؟ برادرهای همه درسی خواندند کارهای شدند. احمد پسر بزرگ کارمند شد. زن گرفت. خانه خرید. اکبر هم کارمند شد. او هم زن گرفت. او هم خانه خرید. بچه های هر دو خان به دبیرستان می روند. دخترها هم شوهرهای حسابی کردند. اما ابوالفضل، الهی رضا به رضایک. تا وقتی در ده بودیم سر و کارش باگوسفند و بز و گل و گیاه بود. وقتی به شهر آمدیم نیامد. در ده ماند. رعیتها به او می گفتند مولای کوه. تا بیست و سه یا چهار سالگی در ده بود. مادر او دور مراقبتش بودیم. خرج زیادی روی دستمان نمی گذاشت. نان عهک و گندم و



۳۶ يك قلمه قدیمی

rouzaneha.com rouzaneha.org

آمد روی پله زیر زمین نشست. آهسته گفت عمودار دوباره حالت به هم می خورد. می خواهی چیزی برایت بیاورم. ابوالفضل بادیست اشاره کرده بود. عصمت فهمیده بود یعنی نه، برو رفته بود.

هر ماه یک یا دو شب. از بعد از ظهر شروع می شود. اضطراب. تبی که تدریجا زیاد می شود. التهاب. ضریان نبضی که اندک اندک تند می شود. تنگی نفس. سردرد. لرز بی دربی. عرق سرد فراوان بر تیره پشت و پیشانی. احساس خفقان که هر لحظه افزایش می یابد. تا نیمه شب. تا هنگامی که ماه درست در میانه آسمان است.

من که نباید سخن بگویم، توان نگفتن ندارم. این پرده دری نیست. نیروی سکوت کردن ندارم.

پدرش پیش نماز مسجدی کوچک بود. به دست خود اما مزادهای دردهی دور-افتاده ساخت. می گفت ابوالفضل یک معصوم به تمام معنی است. درست است که نماز نمی خواند. از قرآن و دعاهم چیزی سرش نمی شود. نسبت به ادای دیگر فرایض مذهبی هم بی اعتناست. اما به هر حال یک معصوم است. معصوم. چشمهای سبزش صفای نبوی دارند. بزرگ است اما به پاکی و دست نخوردگی بچه هاست. مادرش زنی یک چشم بود. با آنکه نماز بسیار می خواند از امور دنیایی غافل نبود. می گفت ابوالفضل درخت بی بار و برگ باغ من است. نه کار بلد است نه دلش می خواهد یاد بگیرد. مفت می خورد، ول می گردد. فایده اش چیست؟ برادرهاش همه درسی خواندند کاره ای شدند. احمد پسر بزرگم کارمند شد. زن گرفت. خانه خرید. اکبر هم کارمند شد. او هم زن گرفت. او هم خانه خرید. بچه های هر دوشان به دبیرستان می روند. دخترها هم شوهرهای حسابی کردند. اما ابوالفضل. الهی رضا به رضایک. تا وقتی در ده بودیم سر و کارش باگوسفند و بز و گل و گیاه بود. وقتی به شهر آمدیم نیامد. در ده ماند. رعیتها به اش می گفتند مولای کوه. تا بیست و سه یا چهار سالگی در ده بود. مادورا دور مراقبش بودیم. خرج زیادی روی دستمان نمی گذاشت. نان خشک و گندم و



بناگ ۳۶

rouzaneha.com rouzaneha.org

نخود سبزی می خورد . بالاخره برادر بزرگش تاب نیاورد . رفت و دستش را گرفت . بردش بوکر سردش به سر بازخانه . یکی از افسرها به گماشتگی قبولش کرد . رفتار آرامش افسر او داشت دستش را در روز اندام می بندگند . هنوز ده سال از خدمتش نگذشته بود گمان واقعه پیش آمد . تا به یاد دارم برای اولین و آخرین بار به دلیل بی عصبانی می شود . به گوش فرمانده اش سیلی می زند . سی و سه چهار ساله باز نشستاش کردند . صدقه بر آن افسر حالا این چند رخا از حقوق باز نشستگی را دارد . قسمت نبود ابوالفضل آدم حسابی از آب درآمد .

برادر بزرگترش منطقی است . می گوید ابوالفضل هیچ عیبی نداشت و ندارد . فقط فقط تنبل است . تنهائی بد مرضی است . از آدم یک حیوان می سازد . ابوالفضل دوست ندارد کار کند . همین . حتی با اجرای سیلی زدن به گوش فرمانده و باز نشسته شدن هم سر همین بوده . فرمانده بیچاره دستور می دهد . با موریتم می دهد . ابوالفضل خان هم حاضر نیست برود . حق داشتند باز نشستاش کنند . حالا هم مثل کرم می خورد و می خوابد و دفع می کند تا بمیرد .

برادر بزرگش عصبانی است . فریاد می زند اگر برادرم نبود . اگر رسید نبود . اگر دلم نمی سوخت و رضای خدا را در نظر نداشتم . اگر از روز محشر نمی ترسیدم . به عزت زینب کبری قسم یک راست می بردمش دارالمجانین . اکنون جنم که می گویم . ضعف جسمانی ابوالفضل مرا به امان می آورد . اوایل این طور نبود . آب و هوای کوهستان آدم را سالم بازمی آورد . ابوالفضل سالم بود . هنوز هم هست . اما ظرفیت جسم تا اندازه ای است . و از این منظور گریزی نیست .

لقد دوشب در هر ماه . نمی دانم دقیقاً " چه شبهایی . اگر به نشانه های طبیعت اعتماد کنیم آن شبها که ماه بدر است .

نورده با بیست ساله بود که فهمید . دانست چون از ظهر می گذرد اضطراب دماغم فزونی می گیرد . تپش قلب زیاد می شود . عرق بر پشت و پیشانی می جوشد . چشم بیشتر می بیند . گوش بیشتر می شنود . بود هر که بود از بودن او است . هستی



rouzaneha.com rouzaneha.org

هرکه هست از هستی او هست . بودن هرکه باشد از بودن او باشد (۱) . حواس ، بوته آمیزش اعداد است . نه زشتی هست نه زیبایی . نه بودن که نبوده باشد ، نه بوده ای که نبوده نباشد . تن پاره هستی است . تنی نیست و هر نیستی ای هست . رنجها همه شادیهای تن است . شاد پها همه رنج تن . این پاره پوست و گوشت و استخوان آینه ای است که جهان را بازمی نماید . این چشمهای سبز بصیر .

ابوالفضل دیگر نمی توانست جایی بماند . راه می رفت . کوجه به کوجه ده رازیر پامی گذاشت . به دیوارها تکیه می داد . سربه سنگ می کوبید . به هر چه در اطرافش بود خیره می شد . می دوید . و اندک اندک ، همراه با تاریک شدن هوا از ده بیرون می آمد . از کوره راه میان دره کناری ده می گذشت . به بلندی کوهها می رفت و از قله ها . . .

گفتم که نباید بگویم . ریشخندم می آید . چون ماه به میان آسمان می رسید ابوالفضل دیگر گون می شد . ابوالفضل پس از آن دیگر ابوالفضل سرش نبود . اصلا " ابوالفضل نبود . نه ابوالفضل نبود . نبود .

حواس پرتی زن خانه دار یا اتفاقی کوچک مثل افتادن جرعه ای به انبار گندم هم می توانند سبب آتش سوزی در روستاها باشند . بدگمانی شوهر می تواند علت خودکشی زن باشد . در کوهستانها گرگ زیاد است . اغلب هم گرسنه اند . معلوم است که در دیده شدن چند گوسفند یا گم شدن طفلی نوزاد کار این حیوان وحشی است . به ابوالفضل چه ربطی دارد که هر ماه دو یا سه زن در روستایی که تاده او دست کم شش یا هفت فرسنگ فاصله دارد می میرند ؟ آن هم لخت . اغلب آرایش کرده ، اغلب به پشت دراز کشیده برسبزه . اغلب کنار چشمه یا قنات . آیا اگر دختری جوان شبانگاه عریان به اما مزاده برود ، خود را از معجز اما مزاده حلق آویز کند به ابوالفضل ربطی دارد ؟

۱ . اصل جمله با واو عطف ، از شیخ شهاب الدین سهروردی است . نگاه کنید به : مجموعه آثار فارسی شیخ اشراق ، به تصحیح دکتر سید حسین نصر ، از انتشارات قسمت ایران شناسی انستیتوی فرانسوی پژوهشهای علمی در ایران ، شماره ۱۷ ، ۱۳۴۸ ، ص ۲۲۶ (رساله عقل سرخ) .

بلنگ ۳۹

rouzaneha.com rouzaneha.org

حالا هم یقین دارم که فردا در این خانه جنجالی برپاست . عصمت دستش
را به سیم برق گرفته است . خودش را کشته است . باز هم تکرار می کنم : به ابوالفضل
چهره بطنی دارد ؟ باور کنید حتی در چشمهای درشت و سیاه این دختر جوان ،
من چهره اش را ندیده ام . می دانم قد بلند است . دستهای پهن دارد . چهار
شانه است . عضلانی است

به خدا، آدم دلش می گیرد

rouzaneha.com rouzaneha.org

به خدا قسم غمم گفتنی نیست. از سرکار برگشته بودم. خسته بودم. گفتم یک استکان چای می خورم، بلند می شوم وضو می سازم و نماز می خوانم و می خوابم. هنوز در خانه راست باز نکرده بودم که دیدم، گفتم شاید خیال کرده ام. شاید خسته بوده ام. بهتر است بروم چای دم کنم. یاد زخم، به خیر. عصرها و چای دم می کرد. ماکه بچه دار نشدیم. خداهم نخواست که زخم بیشتر بماند. شاید بچه دار می شدیم. اما بهر صورت زندگی بدی نداشتیم. راستش را بگویم. اول ترسیدم قدم توی خانه بگذارم. نمی توانستم. مدتی ایستادم. بهترم زده بود. گفتم بهتر است سیگاری روشن کنم. دست کردم جیبم پاکت سیگار را در آوردم. کبریت را پیدا کردم. سیگار را آتش زدم. گفتم توکلت علی الله الحی القیوم. می روم تو. راستش کمی خجالت کشیدم. چهل و دو سال زندگی کردم. فقط هشت سال با زخم بود. حدود ده سالی می شود که مرده است. هیچ وقت نترسیدم. حالا چرا بترسم؟ حتی وقتی زخم را بر دم غسل خانه. خودم بردم. کجا می توانستم آن وقت شب کسی را پیدا کنم که کمک کند. بردمش. به دوش کشیدمش. مثل اینکه مریض است. دستپاش را دور گردنم حلقه کردم. پاهایش را از دو طرف گرفتم. کمی هم خم شدم. انگار دختر مریضم را می برم مریضخانه. پیاده راه افتادم. چقدر



راه رفتم خدامی داند تا رسیدم به غسلخانه، درست است که می دانستم آنوقت شب مرده شور نیست، آن هم در آن غسلخانه که سال تا سال مرده نمی شویند. اما دیگر جایی نزدیک نبود. گفتم گناهی هم ندارد. من شوهر شرعی و قانونی هستم. حق این است که مرده بر خاک نماند که زنده ها را نفرین کند. شستمش. کفنش کردم. چه عیب داشت؟ پارچه سفید نبود. گفتم بهترین کفن پیراهن عروسی است. تنش کردم. بعد هم قبری جایی کنده بود. راستش نمی خواهم انکار کنم که دوسه روزی قبل از این جریان همینطوری هوس کرده بودم قبری بکنم. رفتم و کندم. شنیده بودم کندن قبر ثواب دارد. خدا می فهمد که آدم زنده هم فکر مرگ هست. عجیب این قبر اندازه تن زخم بود. گذاشتمش توی قبر. یک خشت زیر سرش. رویش هم خشت پشت خشت. دوساعتی بیشتر طول نکشید که خاکش کردم. بعد هم هفت هشت. بطل آب روی قبر پاشیدم. و گل های ختمی را کاشتم. گل ختمی را دوست می دارم. هفت هشت گلدان گل ختمی فردای روزی که قبر را کنده بودم خریده بودم گذاشته بودم لب قبر. مخلص کلام، زخم را خاک کردم. گل ختمی روی قبرش کاشتم. بعد هم رفتم حمام. غسل میت کردم. آمدم خانه خوابیدم. نه، به خدا قسم نترسیدم. حالا هم نمی ترسم. اما وقتی در را باز کردم و هم برم داشت. در خانه به حیاط باز می شود. در حیاط دو باغچه بزرگ هست. آن طرف باغچه ها حوضی کوچک. آن طرف حوض سه اتاق هست و آشپزخانه. توی باغچه ها گل های خرزهره و ختمی کاشته ام. قشنگند. وقتی رشد می کنند و گل می دهند واقعا قشنگند. لب حوض هم تختی گذاشته ام. تا در را باز کردم دیدم در باغچه اصلا گل ختمی وجود ندارد. سیگارم تمام شده بود و هنوز دم در ایستاده بودم. رفتم تو. رفتم میان باغچه. به خدا پناه می برم. گویا کسی آمده بود و همه گل های ختمی را از ریشه در آورده بود. باغچه خالی بود. دو بوته خرزهره بزرگ داشتم که با شاخ و برگ و بی هیچ گلی بر جای مانده بودند. یک وقت دلم گرفت. مثل اینکه کسی را گم کرده ام. بی دلیل به یاد زخم افتادم. اعظم شانزده ساله بود که از پدرش خواستگاریش

به خدا، آدم دلش می‌گیرد ۷۹

rouzaneha.com

rouzaneha.org

کردم، عروسی کردیم. اما شب عروسی فهمیدم باکره نیست. گفتم اعظم کار کار کیست، گریه کرد. گفت هیچ‌کس. پذیرفتم. اما دلم چرکین بود. دیدم نمی‌شود همین‌طور میان یاغچه ایستاد. باد هم می‌آمد. رفتم به آشپزخانه. سماور را روشن کردم. بی دلیل تحملم تمام شده بود. بریشان بودم. دوباره سیگاری آتش زدم. آدمم به حیاط. نمی‌دانم. شاید بچه‌های محل از دیوار آمده‌اند تو. نتوانستم درحیاط بمانم. تاریک و روشن غروب هم تمام شد. شب شد. خواستم از خانه بیایم بیرون. یادم به سماور افتاد. برگشتم خاموش کنم. دیدم سماور را بی‌آب روشن کرده‌ام. سماور سوخته است. دود از آن بلند می‌شود. خاموش کردم. سرم درد گرفت. دردش هنوز تمام نشده. فکر نکنم اصلاً "دیگر تمام بشود. سیگارم راکه خاموش شده بود دوباره روشن کردم. آدمم از خانه بیرون. باید می‌رفتم یکی از شرکتهای مسافری. تا اراک حدود سی چهل فرسنگ است. دیدم دیر می‌شود. رفتم دم دروازه. جلویک ماشین شخصی را گرفتم. دو ساعتی طول کشید تا رسیدم به اراک. تمام راه قلم می‌زد. خیلی می‌زد. سیگار می‌کشیدم. نه باراننده حرف زدم و نه بادوسه مسافر دیگر. اعظم دهان خوش ترکیبی داشت. کمی چاق بود. قدش هم زیاد بلند نبود. هشت سال باهم زندگی کردیم. مثل کلفت کارخانه‌رامی کرد. درست است که نماز نمی‌خواند. حتی وقتی بی‌نماز بود برایش اهمیتی نداشت که مرا فعه کنیم. ودلم می‌گرفت از اینکه پای بند دین و ایمان نیست. اما بهر صورت زن خوبی بود. گاهی می‌زدمش. دوپاسه سیلی. سه یا چهار لگد. یکی دو لنگه کفش. اما تحمل می‌کرد: آدمم اراک. کارم افتاده بود. یکسال در این شهر بودیم. جز قبرستان هیچ‌جای دیگر را یاد نگرفتم. نمی‌دانم چرا. اعظم ماههای رمضان روزه نمی‌گرفت. از صدای اذان و قرآن هم خوشش نمی‌آمد. می‌گفت آدمم به یاد مجلس عزاداری می‌افتد. اصرار می‌کرد من هم نماز نخوانم یا لا اقل اگر می‌خوانم به صدای بلند نخوانم. می‌گفت روزه‌نگیر، مریض می‌شوی. هرچه می‌گفتم زن وقتی نماز می‌خوانم روحم پرواز می‌کند، سبک می‌شوم، وقتی صدای اذان و قرآن به گوشم می‌خورد، آرام

rouzaneha.com rouzaneha.org

می شوم . به خرجش نمی رفت . می گفت این چیزها آدم را از زندگی می اندازد . یک روز دیدم نشسته دارد باغچه را می کند . پرسیدم می خواهی چه کنی . گفت می خواهم گل بکارم . کارش شده بود گلکاری . باغچه خانه امان در اراک نسبتاً بزرگ بود . چهار گوشه بود . دور تا دور آن را گل ختمی و خرزهره کاشته بود . وسطش گل اطلسی و مهمون و شمعدانی . خوش سلیقه بود . وقتی راننده گفت رسیدیم به اراک تعجب کردم . نفهمیدم اصلاً "چرا آمده ام اراک . به هر حال پیاده شدم . پول کرایه را پرداختم . بیخود راه افتادم . کوچه به کوچه می گشتم . مثل کسی که نوبی خواب راه برود ، راه می رفتم . سیگارهای تمام شده بود . خواستم سیگار بخرم دیدم پول خرد ندارم . گفتم سیگار نمی خواهم . مثل اینکه وقت دیر می شد . با من عجله داشتم . یک وقت متوجه شدم روبروی خانه ای که در اراک داشتیم ایستاده ام . بخود آمدم . گفتم مرد نصف شبی اینجا چه کار داری . مگر این خانه را فروخته ای . مگر الان کس دیگر در اینجا نیست . چه کار به کار مردم داری . دوباره راهم راکج کردم . آمدم بیرون . رفتم . نه ، رفتم از سر کوچه سیگار بخرم . حالا چرا ؟ نمی دانم . شاید اصلاً "دکانی باز نبود . جلو عابری را گرفتم . دوسه تا سیگار قرض کردم . گدایی کردم . اصلاً حالم را نمی فهمیدم . یک راست از همان راه که جسد زخم بردوشم بود به راه افتادم . تا چشم باز کردم دیدم در غسالخانه ام . هنوز همانطور متروک و خالی افتاده بود . گویا آتش را هم قطع کرده بودند . من آن شب آب از کجا آورده بودم ؟ یک شب میان دو نماز بود که به فکر افتادم . حسن کردم خدا مرا دارد امتحان می کند . خدا مرا آزمایش می کند . مگر زخم کافر نیست . کسی که نه اعتقاد به خدا و ائمه دارد ، نه نمازی خواند ، نه روزه می گیرد . کسی که به بی نمازی خودش اهمیتی نمی دهد . من دارم یک کافر نجس را در خانه نگه میدارم . نتوانستم نماز دوم را بخوانم . بلند شدم و گفتم اعظم بیا اینجا بنشین . آمد و نشست . گفتم توبه خدا ایمان داری . گفت نیرس شیخ علی . گفتم به روز محشر ایمان داری . گفت نیرس شیخ علی . گفتم قول می دهی همین امشب بروی غسل توبه کنی نماز بخوانی . گفت

۸۱ به‌عنا، آدم دلش می‌گیرد

rouzaneha.com rouzaneha.org

نمی‌توانم . گفتم قول می‌دهی اول ماه رمضان روزه‌بگیری . گفتم نمی‌توانم . بلند شد . رفت بکارخانه مشغول شد . گویا از همان شب بیدگمان شدم . گفتم این شیطان مجسم است . کسی که به چیزی ایمان ندارد حتما " اگر فرصتی برای خیانت به دستش بیفتد خیانت هم می‌کند . از فردا کارم را تعطیل کردم . می‌آمدم حوالی کوچه‌مان . ساعتها کشیک می‌دادم ، ببینم زخم از خانه بیرون می‌آید یا نه . بمقال سر محله متوجه شده بودم . جره جوانی بود که لبخند زشتی داشت . من پشت سر هم سیگار می‌کشیدم و او بسته بسته به من سیگار می‌فروخت . با اینکه دو سه هفته‌ای زخم را دقیقه به دقیقه پاییدم ، به‌خدا قسم ، ندیدم که هیچ حرکت ناشایستی از او سر بزند . اما تحملم تمام شده بود . نیمه شب از خواب برمی‌خاستم . نگاه می‌کردم ببینم زخم جایی نرفته باشد . دیگر نمی‌توانستم با او حرف بزنم . حتی نمی‌توانستم به تن و بدنش دست بکشم . بنظرم نجس می‌آمد . یک دفعه متوجه شدم به تنها چیزی که خودش را مشغول می‌کند گل است . گل است و باغچه .

بیش از هر چیزی می‌رود سر گل ختمی و گل خرزهره .

دیدم نمی‌توانم در غسل‌خانه بند شوم . باد می‌آمد . بوی خاک نمور می‌آمد . در آمدم . رفتم طرف قبر . یادم بود که قبر کجا بود . روی قبر پوشیده از گل ختمی بود . درست شبیه به گل‌های ختمی باغچه‌خانه‌ام . بخدا قسم خیال نمی‌کردم . یک‌شب ، باز میان دو نماز و سوا سهرم داشت . گفتم باید همین امشب قال قضیه را بکنم . می‌لرزیدم . وقتی زخم خوابید بلند شدم . رفتم بیل را برداشتم آمدم بالای سر زخم . دیدم خواب است . بیل را برداشتم آمدم در حیاط . همه گل‌های ختمی و خرزهره باغچه را کندم . فقط این گل‌ها را کندم . همه‌شان را زیر پا لگد مال کردم . له کردم . آنها را جمع کردم . در خورجین فرو کردم . بردم بیرون از خانه . جایی که خیلی دور بود چال کردم .

وقتی برگشتم در حالت عصیانیت و خواب و بیدار خوابیدم . جایم نزدیک جای زخم بود . به خودم می‌گفتم از اول هم دختر نبود . حالا هر چه می‌خواهد بگوید . نمی‌شود به آدم بی‌ایمان اعتماد کرد . بعد گفتم نباید مرده را روی

زمین گذاشت. آوردمش و اینجا خاکش کردم.
سرقبر بود که دلم گرفت. که حس کردم غم مثل بختک افتاد روی سینهام
و دیگر بلند نشد.
حالا هرکس شیخ علی اراکی را ببیند صدقه می دهد. شیخ علی که صبح
تا شام در قبرستان اراک می نشیند، نه نماز می خواند، نه روزه می گیرد، نه
غسل می کند. نمی دانند با این غم توان حرکت ندارم. این غم گفتنی نیست.
به خدا قسم غمم گفتنی نیست.